

عوضه کدین و مسکافضل خلائی و زین
به نیکو کدین و نیکو کدین



در مطبع می نشیند و مشهور است
در مطبع می نشیند و مشهور است

M.A. LIBRARY, A.M.U.



PE7173

MUSLIM

BY ALI ON

Abd. Ahmed, M.A. B

(Faint text)



<p>بر سر پا خود بخود و او میشود و ستار ما افتد از پاگر گشتی تصویر بر دیوار ما آمد و رفت نفس شد باعث آزار ما سر بنید بیای گیتی عاقبت شد و ما نفسه گر جنبد ز جا افتد گره بر تار ما از نسیم بال بلبل بشکند گلزار ما در گلوی ما نفس شد رسته ز تار ما</p>	<p>بسکه افتاد از غمت شوریدگی در کار ما ست بنیادست عشرتخانه با نیما در حرم نیتی آسوده جانی داشتیم هر که برداشت گیتی بزمین دروگه از ضعفی جسم ما قوت فریاد نیست جنبش نظاره ما پیره او بر فروخت زندگانی بی سر زلف تو کردن قوی</p>
--	---

دیوان قاسم	بکمال اگر کرد و رفت خانه پیر نیست
سخت مایه جای ماند گرفت و دیوار را	نیت قاسم چهره ما سرخ از تحمیت رنگ ما از ضعف تن ماندست بر خیار ما
از بکه برون ریخت غبار نفس ما چون رشته یاقوت براید نفس ما باشد گره خاطر محل حبس ما سوز در نسیم رخ گل خار خوش ما	دل شده رخنه دیوار شکاف نفس ما چون رشته یاقوت براید نفس ما باشد گره خاطر محل حبس ما سوز در نسیم رخ گل خار خوش ما
وله	وله
گرچه طفلانیم را و خانه میدانیم ما شمع را در سوختن پروانه میدانیم ما هر که گیرد جان ز ما جانانه میدانیم ما	سوی دیر و کعبه بار بار میری کار نیست در محبت نیست فرقی عاشق و شوخی ست و حیران از بارش زین کار نیست
وله	وله
بجان و روش چند آنکه خود کرد و فعلش را نفس ساکن در دل بود با و شما نش را	ز حیران کی دهم از دست ممانی صفا ز بس بکوی او عشاق خاک آه گردید
ز جوین نیتی قاسم عجب آنم که بر خیزد ز صحرای قیامت مشت گردی پایانش را	وله
وله	زیرانی بود پر بام و در کاشانه مارا زین چون نفس پادیار باشد خانه مارا

بگوش آید صدائی که از عقاله در پست	و آتش گر بنیازی پر پروانه مارا
بغیر از تلخ کامی حاصل در اندیشه	اگر با آب گوهر بنی سازی کانه مارا
مسیانی فکار برق تنی میکند از جا	صدائی آب سیلانی بود ویرانه مارا

وله

نظر نبود اگر در بحر اندازد کسی مارا	برون ریزد دل من از طپیدن دیوار
بهر بستر که من بپوشم ساد و دیگر	که می شود دل من از طپیدن نقش یار
شود انگشت حسرت سرور کام من	چو در گلشن نهائی جلوه گر آن قدر خمار
ز موج اضطرابم نه نشین آماج پیش آید	گندارد در فلان جنین نغمه میحار
شود باد مرادش آب گوهر در دل با	اگر بر کشتی خود نماند اندول مارا
محبت پای صبری گردان کنفش	در در پنجه یوسف گریان زینهار

وله

بسکه ضعف تن هم پاشیده اندام مرا	خاک از دیوار ریزد و گری نام مرا
همچو گل اسباب عشق کتر از برگ گل	گر بیرنگ می خالی کند جام مرا
یا ز آتش سر سده و شوم گرفتار آن کند	نگشت پیرا من یوسف بود و دام مرا
موج دریا چون گدازد بر میان خجوا	گر بگوش بحر گوئی ذوق آرام مرا

باردوش کس نگر دم بسکه که دیدم ضعیف
سایه دیوار من وارد سپاسم مرا

	وله	
که چون نگه گذرد سنگ آگینه	ما	ز موج غم نرسد آتش لبینه
	وله	
کفن شود کف دریا ی اضطراب بجای تار توان بست بر باب که مرج نکست گل خیزه از کباب که بسته اند ز بنجر پیچ و تاب مرا		پس از پاک گزائی چنین خواب مرا چنین که جسم ضعیف نه آهنگی ست در آتش تو که از عجب نیاید شد چنان ز کوچه مشوق پانهم بیرون
	وله	
که دما بعد از فنا سیلست بر خیار رنگ این ویرانه را از بلوی گل سحر نبض بیمارست گوئی در چین شتار		می طبد از لب عشقت جسم بیمار یک نفس جانی قرار نمیت گو یا خند تا میی از سر کوی تو دگر گشت زید
	وله	
دیدۀ مار خنۀ دیوار ما گر دما سیلست بر رخسار ما		بسکه پر شد خانه ما از نگاه بسکه سید زیم بر خود بعد برگ
	وله	
بیرون دهم ز سینه چو آه نهفته را خلق بریده است و من از گفته را		افلاک پرده دل صد پاره میشود خون ندامت از لب اظهار میکند

وله		
ماه نو یک لب شکست فلک سیران را تفت این بادیه تنجا کند باران را صافی آینه بیکار کند سوادان را		هیچ کس نیست که ناکام می جوئی نیست ابرگوز حست سرسبزی بارانکشد باش موار که آسیب و رشتی نکشی
وله		
وقت بستم شک شاید تبسم را رو بزم ز کوه تو بفرکان نسیم را		غم دیده را جهان همه آتاک نیست چون شیشه شکسته که جبینش را
وله		
شکست شاخ گل پند آهنگ آوار بیل را توان معلوم کرد از بوی گل نیک بیل را دم شیرست دست را هر دست تو گل را بسیار شک از خون تو شیرینا فل را		بگلن لب که محو روی او کردم خیل را ز راه عشق باز آن مبدل شود حاصل ز خود بیرون نهادم پا بل را پیردی هم بمیر از در دای دشمن که هم در عرصه
وله		
اناج بدهد شود از بال هاجر با گر سیه روزی ایاید کند و لب با		نیست اسیر سعادت بدل از خست با افزاید خسته را محرم نه کنیم
وله		
همای سع مزاجش سازد آهنگ را		چنین گشت طبعش تو عشق افروختیم

بغیر از مهر خاموشی ندارد نام نام نقش	گذارم گرم بجای موی در کاغذ زبانه مهر
وله	وله
تین ما وادی شوست منزل بند بند بقربان گاه اساعیل بی تیغ خرم در آن محفل که جوشن هم از موج صفا	طیید نخای نبض با بوست بلند نخابر آلوده خون کی میز خلق گویند سپند آسا گهر سوزند در دفع گزند
ز قید عشق قاسم چون کی بگویی اندست بود گیرنده تراز چکل شایین کمند	
این گرانیما زور دست گرم باشد مرا نیستم آزاد از خود گر برون آیم چو میشود در آسین هم چو بخت و داغ موج شکم بی سخن اطهار طلب میکند فیش خاکستر نشینی مهر صبح و بخت	چون و مرا از خویش بیرون نشانی باشد مرا جوهر آینه نقش بویا باشد مرا دست چون بی زربود رنگ با باشد مرا جنابش یک روان با با باشد مرا دو دگلین سایه بال با باشد مرا
وله	وله
نگنه گو کسی از قید غم آزاد مرا همه تصویر تو آید ز بان قلبش بسکه هر دم ز نقشه لبها من گرم پیکر کوه بصحرای غم از آغوش	گره دام بود بیضه فولاد مرا عشق روزی که کند صفحه سحر مرا میوان خواند بزم تو پر زاد مرا هست از درد تو خاصیت فراد مرا

نوره ذره همه جمع آیم و صورت بندم	اگر آن فتوح کند بعبه کتایب مرا
سزد از عقل بشاکردی من فخر گفت	
قاسم امر دزد که صائب بود استاد مرا	
آید ز نارسالی بخت زبون ما	بر پای دار از نه غمده موت نذران ما
دیوانه میشودیم چو پیدا شود قریب	لطیفان کند بفضل زسان خون ما
وله	
کوی یارست که بزدل نشیند اینجا	عکس با چهره مقابل نشیند اینجا
ریگ صحرائی محبت کف در بای بجا	گرم رو باش که کالمن نشیند اینجا
وله	
مانند کبود که نشانش ز غم نیست	زنگ رخ گل بست خنایان پریم
هر ذره بوی رانه من سینه آهست	روزن شود این خانه چو بندد خیم
وله	
جنبش بال خپالم شکند	بطپیدن غوغای او مرا
وله	
از سینه دل بجائی گزیده ایم	آئینه را بحد خط برده ایم
وله	
نسازد صاف با آئینه ام آئینه خود	درون سینه او که بجا دم سینه خود را

کف و پرای آتش خرقة پشمینه خود را	پیار جوش طوفان محبت تا که بنایم
وله	وله
ز چوپ سر و تبراشی اگر سواک سم را	بازادی و بان پاک تاسم کی سخن را
وله	وله
هوا چو گرد نشیند بفرش خانه ما ز مغر نیست تخی استخوان نشانه ما بن رگ نفس است تاز یانه ما	دمی که دور کشد طون آستانه ما گدای باز تب مرگ فرجهی بگرفت ز جستجو نشنید تار مق داریم
بیات سدره دوست میشود قاسم جز از نفس نشود حاکمی سیانه ما	
وله	وله
بهر جانش لب میرد بر آن کوبانی	مزار کشنه عشق ترا شمع نمی باید
وله	وله
سر بریده بود بار غزل تربت ما بود گرانی ما از شکست قیمت ما هنوز می طپد از شوق دست بعیت ما مدام بود در پهلوی ما فراغت ما که بود چرب ز حسرت لب بندت ما	ز رفت ذوق شهادت بر یون طینت ما ز ناپسندی مردم غریز خوشیتنم گو که پای ز عهد قدیم بر زده ایم چو داغ تازه که ز آو در دینا سوک ز میساری عجم تو به شد گل بیزنگ

	وله	
مهره مار شود عقدۀ خاطر مار نقش مار روی نماید چو گذاری پاره گفت دریای فنا بال و پر غفرا را پشت از باد بود آئینه میسار چشم حیرت زده داند نگه اعمال را		گر کشاید ز جبین عقدۀ جان سارا برزینے که ز شوق قدمت خاک شویم گرد و گرد گریه من جوش تواند کردن دل بی عشق ندارد خیر از جلوۀ حسن گوش تصویر مدرائی دقت تصویر نشود
	وله	
بهر لعل گر داب باشد در محیط افتاده را پاره سازد کوشش شوقم کند جاده چشم و ابرو و خد و خال است وی داده میوان با پنجه چیدارش نشسته ماباده را		جلوۀ آثار دارد لطف محنت زاده را در بیابانی که وسعت خانه زانوش است چهرۀ صاحب صفات حاجت نشاء است لیکله سباب نشاء تا ننگ افتاده است
	وله	
جوش پری ز خانه برون نکند مرا		هر گاه غم به بکشد خون انگند مرا
	وله	
که جز گردی کسادی نیست کالای کانم را		درین مابا تشنگی برون ورده را مانم را
	وله	
از صفای آئینه ماکس از وزنگ را		سست پی باشد غم و نیا دل زاده را

خشم را خاموش ساز و جلوه قاسم بشیر		استخوانم سرمد سازد و در فلان بخت
وله		
عقده سازد بر بانه ز دل نسیه را	چون نفس و سوزش ز نو خواب من بپرا	
مرد میدان محبت را نشان دیگر است	دو د سازد خون گرم جو شیر را	
بهر خود بینی چو بردارد نقاب ز روی خود	آب بخت بس بود آینه تصویر را	
وله		
خیال سر و قد است موج عشت را	ز طوق فاخته باشد کند وحدت ما	
هزار ساله ره از خویش تن جدا کنی	چو روی خورشید بر بینی چشم حیرت ما	
فنا شدیم دندیدیم خاطر جمعی	ز سنگ نقره کردند لوح تربت ما	
ز سرمد گرد کما ویت جنس عاشق را	سدا بلند شد از شکست قیمت ما	
وله		
یا فطنت شورش دیگر فرازیدینه را	کس طوطی آبروی سبزه کرد آئینه را	
غوطه دگر داب زهر از بھر گوهر بخورم	نیست عیار چشمه فی روزی گنجینه را	
وله		
گردید هوای خانه فانیها	پروانه جمع آسپار را	
وله		
بصحر ادا کم در آن ان پیچ و خم خود را	که آه چو آن نفس خوشین ز دورم خود را	

بدرمان سری من سپرده دست سولی	اکل بدنای من نمی نتاشد شبنم خود را
وله	
خلعت عاشق بود از رو سفید بیامی	سوج جوی شیر شد تا که کن فرما صرا
وله	
شب که بی روی شد بی دگر بود کار را	لبلان را سوخت از فریاد و انتظار را
زنگنه دهم را علاج از شیشه و ساقه نشد	پای در گل ماند از تعمیر من محار را
وله	
نیست سایش زشتن عاشق بیتاب را	نبوی خون من گریبان مید رود قصه با
وله	
بدر و کعبه میر قصد سرستان ازادی	که روز جمعه باز یگانه طقلاست گمشدا
بهر جایمیر و دزدان را و راجه بدین اردو	نمی افتد خجاک از جنبش افلاک کو کبدا
بد و زحمت مشکین چشمش شوخ تر گردد	که بنیابی ز روز افزون بود بیمار ز شیدا
وله	
نیست فوق صحبت کس عاشق غم خورده را	چون پری در شیشه دارم زرم بر چه خورده را
وله	
ز خون گرمی چو ابریا ناز مرغ ماسی را	که دارد گرم چشم مست او عاشق کاهشی را
بگویش بحر حرف لذت آب تنگی گفتم	طلپید نضائی ک پیرو غنند از آب طحشی را

دیوان قانع	وله	
جوهری آینه باشد خار آینه را اضطراب مع جوهر تار آینه را عکس دل هر گز نمی آید بار آینه را میگردنی عکس و جوهر چو بار آینه را	وله	گشت تا عکس خط او نو بجای آینه را کردی از ناز سوی خود به پی میگرد چشم حیرانی رخ است از گریه باغی نقشان میخورد بدل نفس چنانی از یادش شود
سر و سواد است و قمری غنای حاجت مردم نباشد صد چاک را	وله	در چمن چون جلوه گری سازد چالاک را کارگرد دلبسته تر چون رخنه گردد بیشتر
ز درد و همه کن تیر و طاق ابر و را که سوخت تشنه لبی سینه لب و را در آسین نهند کس بهت نمونگوار	وله	چه حاجت است به شاطره روی نیکو را بیا بخری ای آب زندگی بحسین بکعبه عشق تو رسوای ناصر عالم کرد
رمز آهوست گمان بجهاد شبان پیا بود هر چند شب تار یک گرد آسان پیا	وله	ز چنگ هر وارستم که شد غم جان پیا بشکوه سرفرازان در حجاب جیل کی نا
		تال برنوشت خویش استم چه خواهد بود بدور روی او گردید تا از خط نشان پیا

کرمی هندوستان کی میرید در گردا		بر سر مارت میار و زاه سر و مار	
استخوان سوده اگر کف دریا شود		بچو مغز از استخوان مانا پد در و مار	
وله		وله	
سازد چو جلوه خیز قد قند ز اسی را		در دیر پای محو کند نقش پای را	
هر کس که دید روی تو از دین و گشت		کافر دیدن تو پرستد خدای را	
عاشق قدم زداره پزدن نمی نهد		عاجت بخشود نبود آسبای ا	
وله		وله	
زمانی دست بردل نه چو با ولد آتشینی		که شوخی میکشاید خود بخود بند قیاسی	
وله		وله	
گر نکست ز کلبه عطار بگذرد		در شیشه ابوج در آید گلابجا	
وله		وله	
سپاه روی من سرمه در نفس یزد		که عذر گوید روز جزا گناه مرا	
زیاد آهوی چشبی لبالبم چند ان		که رشته شاخ غزال است شمع آه مرا	
وله		وله	
زاده دل در آتش از گریه تن در آب		سر گرم سیر شعله و لیکن وطن در آب	
برگشته بیکه پیکرم اندکوهامی دور		دریا بسر زد و چو خند عکس من در آب	

دوستان اگر می هنگامه طلب است	گل ز صد جامع گرد و تا شود یک گل
هر کسی در جاده خود طی منزل میکند	گوهر من آب گرد گردد و دریا گلاب
نیست قدری بچرخس اود یا روشن	آب تا در گل بود آبست درینا گلاب
وله	
دلحای غافلان می ناب روشن است	مانند چشم کوه که در خواب روشن است
وله	
بعد از فنا بیا دل چون عقیق ادا	شمع هزارین شفق صبح محشر است
وله	
وقت است که اشک از قره ام بان ادا	کز روی میان تو دلم خانه مورست
در خود به گامی دیگری عیب آن دید	قاسم نغم روی بان دیده که کورست
وله	
مرد منعم کی تبخیم گدائیز در جای	دانش گویا بریر سکه زر مانده است
دوش خوابیدست با شمشیر یک سینه	از زناکت بر تن او نقش جوهر مانده است
وله	
کاش آن روز که باد از سر خاکم فیت	دسته چند بختل سر تربت می است
کاش آن روز که دل سیر دو عالم میکرد	رگ بان پر کشش آن قد و قامت است

هر چند نظر کار کند یک رسم آهوست	کس باد چه عشق بی پایان سانه هست
گو یا بسرم چرخ مقوس خم ابروست	چون مردک دیده عاشق نگراغم
تاریکی این خانه ز چشم سیه اوست	روشن نکند صبح قیامت نه خاکم
یا آنکه خیال کس زنگ تو کیوست	آغوش نجبازده کونین کشودیم

وله

نخبر ابر خرقه ام سوان نامواست	نیت بوجی اگر سلی خورد دیا ز موج
از دم مخنون مرار بخیر آتش کارست	گر جنون در عقل آخر میرسد و کانیت

وله

اگر دادم تو چون ریگ دان می بایست	و حتی عشق ترا نیست بیک ست قرار
----------------------------------	--------------------------------

وله

اگر زخم سنگ از سودن گان انداخت	دل صد باره در سینا ز دستت دارم
--------------------------------	--------------------------------

وله

پر جبریل گاه دیوارست	در جبریم که عشق پروانه ست
----------------------	---------------------------

وله

مرا بال هسازگران اعلی است	بدولت گر رسم بی وصل ویت
---------------------------	-------------------------

نه بستم لب حرف سرو قدای	دبان بر چپه مطبق قمریست
-------------------------	-------------------------

بیاد چشم تو شد عمر که چون مجنون	آگند و حدت من چنین غزالان است
---------------------------------	-------------------------------

وله

دلم که چاک بیکه و طبعی نهائی ای من	سنگو را زیان کم بشود و اما سخن بدست
گذر با این طراوت کرده تا بر سر خالم	کفن بد بیکر من تازه تر از یا من بدست
سیر جم صحبتی با یوسفی دارم که از یقوب	در آغوش جدائی چو خاک برین بدست

وله

شب که بر روی چو ناله ترا شکست	شیشه و ساعوم ز شغفی متنا شکست
نیست گریان اشکوه ز بیداد فلک	کی صدا خیزد امان کوزه که در ترا شکست
خون پوانه من شک بخت می آید	زنگ جوهر بر رخ نخبه تصا شکست
بسکه سراپه غفلت تنگ افتاد مرا	چشم پوشیدم و در دیده غم ترا شکست

وله

دریا چو سیل در رگ گوهر و دیده است	یک آرمیده نیست که از خود رسیده است
-----------------------------------	------------------------------------

وله

یار روزی که در اندیشه بیداد منست	رگ خاموشی من جوهر فریاد منست
منم آن حصید که نخبه زبونی شده ام	پهلوی لاغرم خانه صبا و منست

وله

نشکند از چشمه کوثر خمار عاشقان	آتش که گوهر اگر دریا خورد سیر نیست
--------------------------------	------------------------------------

	وله	
سفید بینی را رافراج کا فورست دلکیده زنده عشق تو نیست در گورست بهر کجا که نهم باسی نیش زنبورست که ملوک قاخته بر سر و زخم ناسورست		شک شدم ز دو عالم این سدا و صدا رو و خاک چو از پاشست بی شک مخلوطی که ز طرکان او بشور آیم ز قرب عشق دل من میشود مجروح
	وله	
دست رزق دل من ز دامن تنگست آنکه از رنگ کسی بوی نداد و رنگست آنقدر خوبی که صاحب من بود تنگست		نیست برگ و لب خط مرغ زخم میبرد چون خیال من بود تن من می فریب حیف باشد گر کند تعریف خال خط را
	وله	
دل و ز تر از قیر تو افتاد کمانست چندانکه درین بادیه گم بود نشانت گر بخیه غرور و چاک دل ز روی نیست		از جنبش ابروی تو شد رخه دل من گر دیده ز هر ذره گل روی تو پیدا آغوش زخمیانه زخم تو به بندم
	وله	
می در ایلاغ بود که لب بر ایلاغ نیست		معنی زلف ترخ نمود و دماغ نیست
	معتوق جلوه در دل هر ذره میکند نور چراغ را نتوان در چرخ غصه نیست	

حسن در لاله و گل جلوه شنیدم دارد و قمری طوق بگردن بصد آوده گفت	کس ندانست که انی بچهره اش است سر و با قامت تواند همه چیز از دوست
وله	وله
طرفه شورى بدل از روی نکوت برخت روز عشاق چرا تیره نباشد همه دل بیک صل ز معشوق نسلی نشد	خط غباریت که از گردش دیت برخت عشق لاهی ست که از چش دیت برخت زخم دیگر بگفت آور که رفویت برخت
وله	وله
سایه دیوار از تیرگی اندوده نیست اضطراب نیست عاشق ابصورت در جگر دایم ذوقی که بهجوم اضطراب قطره کافیت ای ابر بلایست کیش از خرابی ناخن نغم چه دنا پرداختیم در لباس و دودل بچید عاشق شکوه	پرتو خورشید را دامن گرد آلود نیست گر رگ یاقوت گردن مضاعف آلود نیست بر روی خاک نقش پای ما آلود نیست بام با چون نه فانوس گرد آلود نیست چایست آینه کم از دامن آلود نیست در نوشتن حرف ما احتیاج دود نیست
وله	وله
شعبه زخم تو تار و زهر میگوید	که خون خفته ما مشک نامی است
وله	وله
کار با قاسم بکس مدعاست	بست گر کسی مرا آینه نیست

دله	دله	دله
مهر زده دیده ما بند و آنکه قاتل است چو سیل شعله بود سد آهنی چه کند چنان بر عشق میبایستی سوختن شده ام ز نرغاب بگرداب دل بردار	که جنبش مژده ما چو پیکر لست بهر زمین که نباشد حصار منزل است که گردش نظر مور برق حاصل است شکست کشتی ما موج روی حاصل است	
دله	دله	دله
دیگر خلعت زلفه سپاه کشفه است غافل مشو ز فتنه گرد و کج این نیست	هر کس که دید رویتو آهی کشیده است وام سید بنجاک سپاه کشفه است	
دله	دله	دله
جز فیالش در دل عاشق کسی نیست بزتابد گوش عاشق حرف تند و آه	خانه آینه را بیرون تماشاگر نیست لاف مردی چون ندانم دروازه است	
دله	دله	دله
ز محسبانی دنیا بخودنی باله	که آنچه مادر خود خوانده ام زنی گزیت	
دله	دله	دله
سروش شوق کو بشه شب ایدر ایدر بپوشتم از رخ دیده از سخن فستم سواد خانی طفلان بخت تیره عشق	که تنگنای کمر جلوه گاه آغوش است که چشم بسته عاشق زبان نموش است ز لطفی است که یک صفحه اش هموش است	

قیامت قدناز آفرین اوقاسم پیه مطلق است که یک عشرش فراموش است	
شب خیال و ملی و در خاطر و اندیشه که و طغیان شک و دل چون محبت نماند	پرتو شمع چو بوی گل و دل خانه نیست شور بر نیز در طفلان هر کجا دیوانه نیست
وله	وله
راضه طراغیم نه بهین ل تین فروخته است هر کجا آن گل خسار برافروخته است ماله بی زخم محبت نتراد و رنگین	زنگ بر چهره من چون نفس سوخته است بوی پیراهن یوسف نفس سوخته است سینه تا چاک نگر دید لب وخته است
وله	وله
در چین تا قد او شیفته جولانست از لطافت رخ او را بنود ما بنگاه کس نیامد بر محور تو کار زده رفت تا خبر یافتیم از لذت خواب غم طلش دل به غم گروش خیمه هوست	سر و بر صفحه گلزار خط بطلانست جوهر آینه بر چهره او سوا نیست بیتو بر چهره عشاق گره پیکانست بخیمه بر لب زخم جگر مژد نیست در دل زنده عشق تو نفس طمانست
وله	وله
پیکرم در هیچ صورت نیست بی شکست گر شوم در یاکف من استخوان ده است	

آتش که در شرم تو برقع ز باله داشت	نور چراغ آب گهر در پیاه داشت
وله	وله
مستوق چو بریدنیا ز زبان کار	زخمی است جدائی که سپوز تیغ ان فست
وله	وله
دوش دل که نور حسنت با ده پیا برداش	کلیه هم متاسفانه ز بار پیر برداش
کار حسنی ز عشق دائم در کشاکش بود	سرو هر جای زلف شد باران قمری بشت
عقده و پیاپی شوق ما بغیر دل نبو	رشته زنجیر با سربا سربکد اند داشت
وله	وله
عشق در ویرانی دل سر تعمیه داشت	خاندا عسکرت از جوهر شیر داشت
پادشاهن اندیر چاد زلفا بشهر که د	شمع این فانوس گم یا رشته زنجیر داشت
وله	وله
چون زنجیر جان شکفت از ذوق شهاد	آب و مینغ تو نیم سحر اوست
وله	وله
خیان لطف تو تا کفن باشد شیدان	منه پادشاه را که اینجا دام و زحاک است
علامت بیداعی مای من بر کند قاسم	زیاد و مغر حکم رخن با دام و زحاک است
وله	وله
خاموش پس بروراندیشه شینم	سیاه سخن خن شده بر پایی نفس خنیت

وله

سوغتی عرض مناست سپید گشت	یال پروانه زبانیست که غم بادهش نیست
تا بنجامت که دل پر تو روی تو قنادر	نیست یک شیشه اشکم که پر زادهش نیست
نایمی ز سیر زلفت تو در باغ وزید	سایه سرو کم از طره شمشادش نیست

وله

حیرت علاج دیده گریان بیکیند	آبی که چشمه شد بفرش و ن گم شد
-----------------------------	-------------------------------

وله

در قبابی شفقی از سر خاکم بگذشت	فیض صبح کفتم رنگ و گریه پیدا کرد
--------------------------------	----------------------------------

وله

تا قطع نظر کردم از خلق بریدم	هر بخیه که در خرقة زدم قبله نما شد
------------------------------	------------------------------------

وله

قائل و کار و سخن من کرد و روزگار	دستم گرفت و غنم مرا پا پال کرد
یاد آیدش ز چتر سلیمان و ز گمش	مرغی که وقت خواب سوز پال کرد

وله

باز رفتن ترا بدو سه به پیغام افتاد	گفتگو با من ز بانی باب بام افتاد
لب لبگون و نظیر سبزه گیدن دارد	بر سرم باد کشتی از شفقی شام افتاد
سوی من کرد نظر من همه تن چشم نشستم	همچو دیبا که بر و روغن بادام افتاد

	وله	
دلش از دست شد و صورت یواری رفت آینه اسکندر روزگار بهمانند		بماقنای تو خورشید بر آورد سوری خط که آورد بگویش تو سوری میگوید
	وله	
بیچاره آن سوار که از خود پیاده ما کز تنگی دران بلبش تنگ باوه ماند		در وادی که ریگ روان کن شتر می خورد و یوی نمی شنید از لبش کسی
		قاسم قناد خود بخود از چشم کائنات در نیم راه دید ترا ایستاده ماند
رگ کشوده ما را بخاشی بستند دل شکسته ما را دو با لشک بستند که همچو آئینه حیران صاف بستند		ز حرف مردم دیوانه بوی خوش بد اسیر شکر لانی شوم که از سر ناز بروی ناک شهیدان غمزه آهش
	وله	
موی میان او را هر کس نجواب بیند تا روی آتشینش چشم پر آب بیند روزی رسد که بلبل گل را گلاب بیند		گرد و دلش پریشان چون لاف کشان پچیده و دوزلش از خانهای دم سکین دلی معشوق دائم بخانی دست
	وله	
چشم بزرگ دیده با دهم تار شد		آید نبشته خط سبزی تو در خط

هر کس دمی بیو سف گل پر پیش است	پیر آهش چو سرو بر اندام تازه شد
وله	
دلچسپ چون پر تو غور شید بر غور شید میزد	مبادا اشک چشم بهار ان بر زمین افتد بروی لاله گل همچو اشک آتشین افتد مبادا صبح را آهی بر وز واپسین افتد
وله	
نگه در دیده و سر گرم پیر باغ خسام	نشیند محرم از در آشیان پرواز میگردد که چون سلی خور و ز آینه عکس باز میگردد نگه را جنبش مژگان با پرواز میگردد
وله	
در ان میخانه لاف سرخ روی نیز نم فام	که مرغ زنگ ماغقا بیک پرواز میگردد
وله	
نیاید از فلک جوری که از بخت ز بول تم	رسد گردنیش بر سپاه خون برون آید بنیاد دیده عاشق که عریان گوشتش ز بس گدگدورت جمع شد و خاطر شتاب بدریاگر نالی شست شو بخت سپاهم بویل پستی بنیاد هستی قاسم اینست بس

همه اطفال را دیوانه ام دیوانه میسازد	عزت آخر مرا در شهر و کو افسانه میسازد
که هر م از انکین سیکر و دیوانه میسازد	بشیرینی و لم را سوختن شمع خسار

وله

گر در خیزد ز خاکم چون نغم دل میبرد	بسکه یاد شون چینی در دلم جا کرده است
کا بر من آب از دلم شمشیر قاتل میبرد	در بهار عاشقی آن مریع لب تشنه ام
مادی پروانه را خود ره جفتل میبرد	جذبه باید در محبت رهبری در کافیت
سپیل گردم باز کویش با سلاسل میبرد	از نسیمی کی توان خاک مرا برداشتن
از بنای خانه فانوس هم گل میبرد	بیم فروخت در پس دیوار دار و جلوه را

عشق قاسم چون گذارد پایدل دل میبرد
 و زو چون در خانه آید جنس قابل میبرد

ز نقش پای تو نقش فرنگ میبرد	بان زمین که خرام تو رنگ میبرد
صدای آب ز کنسار سنگ میبرد	نموش باش که دیوانه در بیابان

وله

ز چهره در و دیوار خون روان گردد	دمیکه ناخن فکرم بدل طپان گردد
چو چشم باز کنم جمله تن عیان گردد	برنگ آینه از لب حریص آن ویم
بذات دوست کسی بی غی برد قاسم	
یقین ماهمه در نوادی گسان گردد	

هرگز از زمانه نمی پنداشتم دیوانه بود عشق را در جان نشانی منت بر حسن نیست	بی بصر صورت که بر دم معنی بگایه بود فشنع گویان پری میداشت خود پر دانه
وله	وله
بخاطر من غمت آنقدر غبار وطن کرد شدم بخواب عدم تا شد من ز غفلت بیدار برای تیغ شهادت رجس ز ازینست	که آفتاب طلوع و غروب در دل من کرد زمانه پند ز گوشتم کشید و صرف کفن کرد ببدل نشان غمت آنقدر غبار که تن کرد
وله	وله
چو آن نسیم که آید درون خانه ویرانی	نفس نه جای نخبند که در غبار بنفید
وله	وله
دل خراش ستم نهان دارد بسکه شد خشک پیک از عکس شب چو عریان تنی حجاب شود گر گسسم ز به بنحاطت چه عجب	ز رما که در میان دارد تن آئینه استخوان دارد ماه پیرانهن کستان دارد که زمین جا در آسمان دارد
وله	وله
بسکه با سرعت زمن عمر تبا هم بگذرد بسکه روشن گشت چشم از خیال روی او عجز میخواد غرور حسن از دیوان عشق	گر در خیز و زهر جا سال تا هم بگذرد سایه اندازد کسی گر برنگا هم بگذرد میشود پامال مطلب گر گواهم بگذرد

آسمان را پروده از چشم عاشق میکشتم	گر چنین ل خون شود از جوی آب هم بگذرد
از عدم می آیم اینک با هزاران آرزو	ای فلک پهلوتی کن تا سپاهم بگذرد
چون خورشید روی رنگین نمی باید نظر	برق خورشیدی که از روز سپاهم بگذرد

وله

گردم بر آسمان شده همنگ سمان	فرزند رفته رفته بدو بریدر شود
-----------------------------	-------------------------------

وله

سنگ طفلان همه در پیکر با چون آید	خاک لب نشسته مار یک روان اهن خورد
می نوشتم غم دل ریخت زمرگان شکسته	لفظ و معنی قلم و نامه بیان را هم خورد

وله

هر کسی را در مقام غویش می باید گشت	صورت منصور را بردار می باید کشید
------------------------------------	----------------------------------

وله

برت عاشق چه مضمون پیام خواند	دری چون نامه ام بانگ شکست بخواند
حرف بگرد میرانی چنان درویدن ویت	که جای حرف چون مرگان هم زبان
کنم تحریر وصف شوخی شبی عجب نبود	که نوک خامه ام را سوی مرگان زبان
ز درو دل قیاس حال من زین به شب	سنی چون گوش بر آینه از عکس فغان

وله

نهار آلوده شکم از دل پر درو بخیزد	چو در پرواز آید رنگم از رخ گرد بخیزد
-----------------------------------	--------------------------------------

وله	وله
<p>چو صفحه وصف بنا گوش در قلم دارد زگر که برون داده ایم بی تو هنوز ز ناز کی نگه ما گرفت معراجی ز بس ملال ترا تشنه اند خاطر ما بحق مصحف رویت که برده دلن</p>	<p>سواد نامه صبح در شکم دارد بگاه بر سر مرغان جوار بر غم دارد که رام بودن چشمش نمود رم دارد کشند صورت دل گر بصفحه غم دارد چوبی گواه بود مدحی قسم دارد</p>
وله	وله
<p>چنین کنیا در خسار تو شدم از جگر خیز خرید مو سپائی در دیاری میکند خاطر گناه وصل غویان چیت گزینا زه پناه نمان در پرده طی راه منی شود همن افغان از سینه ام لبر ز رخ دل هوا گیرد بنجواب نیستی آسودگی نبود شهیدش</p>	<p>سنا تلخ گر کاری بنجا کم نیشگر خیزد که آواز شکست استخوان ز بام و خیزد میانی لاخر می دارد که آغوش از کمر خیزد خیال چون دل خیزد بصبح اگر در خیزد نحال از خاک در باغ محبت با ثمر خیزد عجب نبود که در صبح قیامت پشیم خیزد</p>
وله	وله
<p>ز جوش نیستی در چشم پیداران نمی آید</p>	<p>اگر در خواب تحمل نقش بر آبی توانم زد</p>
وله	وله
<p>سازم ساده لوحیا هنوزم هم جان با</p>	<p>دران صحر که چشم فعیش بکشد وان با</p>

نشان ناخوشی باشد دهنش در دهی
که آمدش نفس اجنبی رنگ وانش

وله

از صیغی دست آیم سینه نادان در
از گل تدریس تو ان لبست راه اضطرار
سایه مارا شکست رنگ پیراهن در
دل چو آید در طپیدن جان بیهام بر تن

وله

تنم بپوش و از تمسک منی خجل شدا
نفس رسیده ام بال طپیدنهای ش

وله

از چنین بد خو برای لا و بالی پر شود
ایچنین جویش محبت گزینی سازد مرا
بهمو گل بنایه عشاق خالی پر شود
دیدم آینه از خواب خیالی پر شود
دل طپد چند آنکه از دو قدم نهالی پر شود
یا دهم آخر شیت چون نیم فریب راو

وله

چون قدرت مظهر تجلی شد
بسکه نامی کشیدم از ایام
سهر و سومان طوق قمری شد
دعایاب انتظارنداشت
رنگ جانم زبان افی شد
با خیال تو هر سرشک از چشم
لفظ بر لب رسید و نهی شد
تا بد این چکیده و لیلی شد

بسکه با کائنات صاف شد

سینه ام لوح نشق طوطی شد

وله		
عکس ما آینه را سنگ فلاخن میکنند در چوبندی مرغ خوشی و بدوزن میکنند لغزش پا بر نفس طوقم گردن میکنند گر شود آرزو از خود شکوه ازین میکنند بر چراغ غم جنبش دل کار دامن میکنند	وله	کی بکجا کشته عشق تو مسکن میکنند گر شوم خاموش حرفم از سر فرگان پر کی توانم در ریش و بر قفای خویش کرد با چنین شوخی چنان سازد کسی با حیان کشتن شمع می ترا منت نباشند آشتین

وله		
سایه آهست که از سپکر ما میرود بکجا کشته ام دانه کجا میرود که بجه جانگرم رنگ صبا میرود سینه ماست که بی نشو و نسبا میرود کز زمین دانه ما برق با سیرود گل جدا گل من رنگ جدا میرود	وله	چون بدل باد تو ای سست غامبرود عقدۀ خاطر من شد گره جبهۀ او دارم از کاوش غم دیده غول لودی بخت ما گشت بلند از اثر جوهر خویش خوشه چین پنجه ز آهن چکیتی رنجه مایش عشق از بس زحمت خوی به بنهائی داد

	گذرد چون بدلم یا درخ اوقاسم چون گره پنجه ام از بند قبا میرود	
وله		
اگر دادم دانه ام از آسیای خود بود	وله	نیست بر دوشم ز کس باری بغیر از خویش

وله		
سایه بالیها افتادین دیوار بود گر بصر ارفت این دیوانه در بازار بود زنگ زرد و ماطلائی طره دستار بود دیده بر رخسار او چون بر در گلزار بود آمد رفت نفس سبوح استغفار بود چون پر طوطی مرا آینه در زنگار بود		تاج شاهی بر سر ما پدید او بود کی به خوش خندان مجنون به یار چون گل رخسار پنهان بود بر تن یکبار از نظر آینه چشم نامزد ویش دور شد بی وصالش توبه از زندگانی داشتیم بسکه تر بر خاست عکس روی شکال او
وله		
از مهر اشع روشن از بهت ما کرده اند		شام ز خوران همه تاریک شد از سوز غم
وله		
جام هر گم مهرگون شد سر بر پامی گردان و پیرانه من رو بر پامی نهاد		چون با تم نشنه کامی مایه سینه است بسکه بخم ز دیده از چشمم مرم مانند سیل
وله		
زین خانه ام نازک تر از بام جالب است کشتائی چون سپر مکتوب مایوی کباب است رودگر آفتاب از خانه من با متاب است کنم در کوه اگر غریب از دور یا جواب است		چنین گزاف آتشین سیلاب اشکم با تباب است بها شد خالی از دود و جگر پیغام شافان مرا با یاد او آسوده نگذازند کیست ز تاثیر فغان آتشین عکس شد کارم

وله	
<p>شیخ بیرون پر تو از دیوار داد نخل ما پیش از شکوفه بار داد جامه عریان تنه آزار داد</p>	<p>خانه خانوس شد ویرانه ام بی کفن عاشق بر بر خاک شد بسکه شد نازک تنم از جوش ضعف</p>
وله	
<p>گل حلق بریده چمن شد وز بوی تو آهوی ختن شد چون روی تو دید سخن شد هر روزن خانه ام دهن شد</p>	<p>خونریزستم چو بارمن شد بر خاست در سینه گردبادی ز خیمه نشسته بود خاموش آمد شد ناله بکه پر شد</p>
وله	
آب را خضر تو در آبله یادارد	سوی سر شمشیرم جوان زود نشد لب
وله	
<p>شکر بجانب هندوستان مناسب شد پیرایه خانه مار و شکر کواکب شد</p>	<p>و میکه خور و بدخشان بلبل او سوگند چنانکه ماه نواز آفتاب گیر و نور</p>
وله	
کبودی لب او سر مرده در گدایم کرد	لبش بکیدم و خاموشی آرزویم کرد
وله	

<p>در گل آتش بوستان گریه آب گوهر بر آید سوغتم خاک تیر پروانه را نمناک بود</p>	
<p>در عزای شیخ من قاسم به تمام حس تا پیر پروانه جیب صید هم در چاک بود</p>	
<p>در خراش آغوشی ری خود سیاه چنانکه افکند شود از آتش سوزان سپند</p>	<p>درد و آهیم در لباس صیدم کرد و بلند پیکر عاشق ز کوشاک دامان کی شود</p>
<p>درد و شب قاسم بگو ششم این تر نم نهند دفعه غفران سیاه و جامه عصیان سپند</p>	
<p>درد آتش گرفت و پروانه این خمی می خورد بگو هرگز چراغ دیده اعمی نمی سوزد جهان گر شعله گیر آدم آبی نمی سوزد دل من ز آتکونه میسوزد که پنداری نمی سوزد</p>	<p>سراپا سوخت که من خون غم لیلی نمی سوزد چو در پوشیده شد حالی در کس این میسوزد گر زخم و پنهان گریه هر که شکمگین گردد محبت زنده را آید بپای هم بیتاب کی سازد</p>
<p>وله</p>	<p>وله</p>
<p>شیشه ما چون جباب زنگ سیر و کین نصف اور و شنه گیر و آغوشان کند</p>	<p>اصل اگر در کوه وصف آن لب گویند پیکر آسوده ام که اضطراب بخودی</p>
<p>وله</p>	<p>وله</p>
<p>بعکس هم پیکر آید زنگ از جوهر اندازد گذر اگر زیه ام کشی در آب گوهر اندازد</p>	<p>نیم آسوده ز محنت بجز صورت که میمانم شند خاک و گلخن ز رنگ گریه ام و پایا</p>

بود از بصر مردن ندگانی عشق باران را هر دنام فضاغت گریا در روزگاری سن	چو منزل دور باشد چند روزی روان نور و گوشت خود را در گلویش آخوان کند
---	--

وله

بهر عضو می دل و دل از این جستجو دار نفس نیست ره در سینه آری می هم شکست دل نخواهد رفت بیرون ز دلم بگریز خیالش لبکه از چشم و می غافل نگیرد چنین که شوق روین نو بهار نفس ام	نگشت آخوان من ای پای و دارد نبا شد جای تار از این گریا غم فدا شو در کانه چینی گل این خسته بود دارد بس هر کس حرفی گفت پندارم با و دارد پیل نمرودن چو برگ گل خیارم رنگ بود دارد
--	---

وله

نوعیکه غم ز سینه می ناب میرد امشب چراغ با ده ز روی تو در گرفت چون خار نیست نشود ز پر پهلویم	عکس مرا ز ضعف بدن آب میرد پروانه رخت غولش بهتاب میرد ز می تنم ز بستر سنجاب میرد
---	---

وله

خشم را از دجرا آنکس صافی سینه شد کلبه مار افروغ دیگر از تاریکی است	باج عکس ز رنگ گیر و شیشه چو آینه شد چشم روزن در لباس خانه مابینه شد
---	--

خانه اعنکبوت از جوهر شیر داشت تا خیال نمزه او گوهر غیب داشت	
--	--

پنی گم گشته خود چون مرغ خیال بر خیزد	صدائی پای من تو رفته ز حال بر خیزد
ز بس برشته چشم از خیال و بس از سر	بجای عکس از خاک همه متغایر خیزد
بست حسن تر جانان محبت در نعل وارد	نبتیم گل کند گر از لبست بتخال بر خیزد
بمشر آن شوخ کی شرمنده اعمال خیزد	که در دشت قیامت کشته اولان خیزد
نیم از کاوش فراغان آسوده بعد از هر	ز خاک من شبک گرد و چرخان خیزد

وله

ز شکوه دم توانم زدن که چون سیاه	طیپدین دلم آمد شد نفس باشد
---------------------------------	----------------------------

وله

اگر در کوه مانند آتش با قوت تر گردد	بدریا گر بریزد خاک من آب که گردد
ز زلف سرکش او بخت برگردد دیده دارم	که سوی چهره من عکس از آینه برگردد
چنان چنان از اندر و کام حلاوتی آید	رو و مناب اگر بر بس ز خوالیش خبر گردد
شمار آب لوده ام چند آنکه در میان او یک	بریزد گر بهارم دامن سجاده تر گردد
ز بس سینه میدزد خراش من ابرو	بخاک من کشی مکن خطناخن نفس تر گردد

وله

و دیده بر شمع تحسین کشایم بی تو	پروده چشم مرا گر پر پروانه کنند
ناله رویان چو می جلوه بساغر چزند	بر شمع پای مرا از خط پمانه کنند
سر از نافه چین دیده زدن دارد	در حرم که سبز زلف ترا نشان کنند

وله

در آب بحر شونی دل اسید دارد مرا	از دریا ابر همچون صفه تصویر بر بنیزد
زگر دشمنی سال دهمه عشق فاسد است	بهر دگر جوان روزی قیامت پیر نیخیزد
ز جگر تندی خون شهیدانت عجب بد	که جوهر انجور رنگ از جوهر شمشیر بر نیخیزد

وله

همچو از صحنه بی مایه رحمت رفت	سینه آینه را عکس دل غمناک شد
تا چه باین گرد قسمت کرده باشند شک	و دیده بر آتش کشود و دامنش نمناک شد
و در دل دشمن خیالم گرفت بشود	بر زمین افتاد هر جا سایه من خاک شد

وله

قطره اشکی که از فرغانه آب افکند	عنکبوتی گشت و بر چاک گسیلش نمید
سکینه بر زبان زنگین چراغ بر صفا	و نه هر از حسن که نیم بساط با نازید
جایی که خاکستری پروانه آمد در جود	پیر تو عکس تو تا در خاطر دیار رسید
ز بهارین اوقات استین برین نشانند	تا تمیز گردد و درت در برگ جانند
تا شد و بانی شمشیر بجز بد و کون	بچهار بر آسمان خرفه ام شده عید

آری با قوت راغبتی سمندر کی دهی بند

و در دل افسوده قاسم غم نمیکند و پدید

گر از کوه را آسب آگاهی شود	شعله خارا آگاهی دیده ماهی شود
----------------------------	-------------------------------

در بیابانی که شمشیر نواش یک جاوه است	من اگر از پاشنم خون من راهی شود
خوشه من دانه گرنه دل پر دانه است	برق ادر خرم من رنگ دکای شود
وله	
چنین عظم چشم با توان پیدا شود	چون بر در گم نه رخ آفتابان پیدا شود
در محیط خاک ساری موج رفعت نیز تم	گر زمین با کجادی آسمان پیدا شود
وله	
کی مرا شوق تماشایش بیاد من کند	پروده چشم مرا گزنا ر پیراهن کند
بافروغش ره نماید تیرگی در انجمن	بر چرخم غم گر فلک فانوس داد من کند
وله	
بی جنبی نیست گل فارغ از سواکی است	رنگ گل ماند بجای خویش اگر بومیرود
بیگزار و دست رد بر سینه آینه عکس	هر کجا حرف صفائی آن پری بومیرود
وله	
چون بدل یادم از آن لف گرفته گیرند	جای اشک از زده ام ناله زرتجه افتد
نقش داندیشه نقاش خیالست محال	عکس تصویر در آئینه تصویر افتد
وله	
چنان بزم جانم کا دکا عشق جادارد	که شمع آتخو انم رشته از بالی مس دارد
ز جوهر تیغ قهر کانی خالی نیست یکاعت	که ترک جنگ جو دایم زره زیر قباد دارد

وله

سب خاموش عاشق در کفر و باطل کلام را	سخنای پر بیم با نشت گشت آتخوان با چشم
جنون را تروما غبار موج سنگ طعنانست	بله دیوانه را رگ بر روان بیرون پاش

وله

طراوت بخش نده بر کلاب کند	سیاه مستی او سر مه در شراب کند
سیان گرد که در تن اگر کم جو زمین	طلسمیدن دل من خانه غراب کند
فسرده دل همه شب اغمای من شمرد	چو مفلسی که زرد دیگر ان حساب کند
بر آستان تو از بس که خاک شد رخت	غبار کویتو در دیده کار خواب کند
سفید روی چنان در غم تو می نرم	که دود آتش من کار با هتاب کند
چو باد فوش نمائی دمی نیز نشین	که مست حسن تو پروانه را کباب کند

وله

باین طراوت اگر بگذری ز کوچه نقاش	برای ماهی تصویر فکر و اهرام ناپد
----------------------------------	----------------------------------

وله

عقده دل تنگیم از سینه شکل م اکت	غم گر بیان مرا گردان صحر اکت
چون نهاندر رشته بر پان ل موین جوش	پاد دامت گر کند با قوت رگ پیدا کند
ساحش پنهان نمایاند بحر نو یک هست	شوخ زنگ خایش آستین بالا کند
گرد آب بحر شود کس دل تنگ مرا	عکس دیگر کی تواند جای در دریا کند

<p>سرو هر گم ملو پیش آن قدر خاکست اگر فلک بال و پر هم از شتر غنا کند جنبش من تا چاه آبش و سبب کند</p>	<p>پیکر کار را حضرتیت که مارتعه است هر کجا باشم چو گوهر در میان بیدلم اهدا بزم ملک کند گیرائی زنجیرا</p>
<p>وله</p>	<p>وله</p>
<p>گر شوم زنده و گر باز کلفت باشد</p>	<p>عمر جاوید همین بسکه پایت میرم</p>
<p>رگ تلخی بین باد طلیس بدین گیرد گل پیراهن مارنگ دریدن گیرد رنگ ز چهره من بالی بدیدن گیرد عنکبوتی شود و نبض تن بدین گیرد</p>	<p>جام می گز ز غم کام خشن بدین گیرد چون ز صحرای غمت باد خون برنیزد خوشی هست مرا بی تو که از جنبش لب آید از وزن بیار تو چون مرگ درون</p>
<p>وله</p>	<p>وله</p>
<p>نام است دل غم مرا هر هم کاغذی کعبه را جامه تن پرده ز بوری شد شب که ازین غم فوق گل سوری شد دست بر گوهرم آخر کف فردوسی شد</p>	<p>گر دلم سوخته آتش مجوری شد یاد مرقان تو کرد ز غزالان حرم رگ تصویر نهانی بطپیدن گیرد همه امید جهان آبله پاگرد بد</p>
<p>وله</p>	<p>وله</p>
<p>خوش آنکسان که در آنا غریب کن شد</p>	<p>گل خصومت مابوی غریب هرقاسم</p>

<p>ز بس بودیم در بزم محبت خشم بر دست چنان بر باد وزلف او پریشان فلک خیم</p>	<p>گدشتی در دل کس گویش آواز با آمد که در آینه از هر عضو من عکس جدا آمد</p>
<p>وله</p>	<p>وله</p>
<p>بسکه بخود ز پریشانی دل می پیسم کارش گان تو از گوشه ابرو آید</p>	<p>مایه ام چون سوز زلف تو مشوش باشد بر کمان تو چراست ترکش باشد</p>
<p>وله</p>	<p>وله</p>
<p>شنیدم آمدنت را گل گل شکفت شکست طرف کما هم شکست بل هست</p>	<p>صدای پای تو بی نقش پائنی باشد غرد شاه چو عجزی گدائی باشد</p>
<p>وله</p>	<p>وله</p>
<p>شی که بحر صفای تو موج زن گرد سفیده دم بود آبی که در گهر باشد</p>	<p>وله</p>
<p>وله</p>	<p>وله</p>
<p>بود سیلی به سحر جهان نازک نهالان بهر صورت که باشم مضطربم ز درد دانه ز عکس خوشی ز آینه هرگز دل نه پرواز</p>	<p>سیر نازک خیالان خالی از سودا نهید اگر یاقوت گردم رنگ من بر جانی باشد خیال خود پرستی در دل دانا نمی باشد</p>
<p>وله</p>	<p>وله</p>
<p>ز شمع عشق کجاست فدا جان و شست</p>	<p>تا ز طنبور چه پدید صدایش بر د</p>
<p>وله</p>	<p>وله</p>

در آتش که کند تا لای زار سپند	شماره سوختگان را کند شمار سپند
فضای خانه آتبخان بود و پران	که در میان آتش کند غبار سپند
طاغ کشته ادبوی چشم زخم آید	برای سوختنش گر گنی شمار سپند
دست که بر دلبیدن دل مرا از خود	نفت بر سر آتش بیا دگار سپند
رسیده است بجای طراوت حسنت	که میکند برخ آتش بهار سپند

وله

شب خیال حار من از شمع خلوخانه بود	سوی می در ساغوبال پر پروانه بود
شب فرغ نایض شمع عشرتخانه بود	بادبان کشتی می از پر پروانه بود
بزم راهبوش کردم از طبلدینای ل	بنشین پروانه من گردش چایانه بود

وله

هر کرامتی ازان رگس جادو باشد	اختر سوخته اش دیده آهو باشد
طبعش آزرده ز اطهار محبت گردد	گردبان در دهن از گوشه لبر و باشد
تا توانای نقشوی چرخ مطایع نشود	که خم پشت کمان از خم بازو باشد

وله

شخص چون بدگر افتاد بلامی باشد	سیک زیم من ازان مار که دندان دارد
-------------------------------	-----------------------------------

وله

هر که در دل هوین عقد وفا می بندد	کوه زادگر و بند قبا می بندد
----------------------------------	-----------------------------

زنگ از چهره گل میل پریدنی ارزا	میتوان یافت که آن شوخ خمی بند
وله	
شب که بیرون دور و نیم را خیال یارب	بخیه با بر خرقه من شب نیم گلزار بود
یوسف من از تبسم هر کاشد فلش	شعله آواز بلبل گرمی بازار بود
وله	
اشک و آه هم گر غبار آلود آید دوست	ایا طفل در دل من خاک بازی میکنند
وله	
در دیاری که منم لاف بزرگی عبت	آسمان مهره گمواره طفلان باشند
وله	
گر شوق مرا دست رس راهبری بود	هر ذره ز خاک و طعم در سفری بود
وله	
نا امید از سر غم می چکد	آرزوی دل ز داغم می چکد
عطسه ام ننگ دگر بر دشته	خون بلبل از داغم می چکد
بی تو با غم نیت لب بر ز شراب	خون گردش از ایاغم می چکد
وله	
نظر پوشیده از من بگذر طفلی نمیدانند	شوم گر خاک در سپاره او گرد خواهم بود
وله	

نمده اند چرخ پرن آنچه آن مه پاره میداند	گره در دام زلفش شوفی ساره میداند
بشوفی در بابی عشق می باز کم کا و طفله	دل دیوانه ام را محتره گمواره میداند
دلم	دلم
مرا بر لب زلفش چندان یری می آید	که پنداری نگاه از دیده تصویر می آید
چه شد گر ساقی ما از ادب پیر خرابات است	هنوزش از لب پیاپی یوسف شیر می آید
دلم	دلم
در آغوش دلم را آفت بجران غم می آید	که در دریا گهر درینمی بر جبین می آید
زمن گر بگذری شوق غنا نگری می آید	مر اگر نیست دخی جامه من استین دارد
دلم	دلم
مرغ عشرت را چو موج باده بال پر شود	گر نمی می بشکند بر پاه اش ساغر شود
مرد روشن ای لاله زار این بیابان کار	آینه چون نیره گردد صاحب جوهر شود
صحبت حاجت باشد کی یا حاجت را	چرک دنیا در لباس اهل دنیا زشود
دلم	دلم
ز چرت تو ز بس خشک مانده ام بر جا	چو ز غم سنگ و دشمنم بهم نمی آید
دلم	دلم
بهر جا که سر رشته اسپد شود کم	پیوند بجز تار گریبان تو یابند
از ابر پر و بال ستانند ملائک	فتاید که ره تربت نشان تو یابند

	وله	
من و نوشه تنها اگر مدهی جانم	بکم چنان کبت را که در سخن نماند	
	وله	
چو اخی را که روشن کم شود روشن نباشد	اگر با من نشیند یک نفس بی من نباشد	
نظر پوشیده بگیرم بگر و ز من حسش	که آنجا خوشه چین راست دامن نباشد	
ندارم باکی از سونج خط باد و دست پیوستم	غریق آب حیوان را غم مردن نباشد	
	وله	
خاغلان را دیر و کم پنهان دین می شود	مرد و نوب آلوده را هر تنگ بالین می شود	
عرفت را نشمرده گفتن بای بی تعیتی سرت	آب دریا چون گهر گردید شیرین می شود	
	وله	
من هرگز گذر کرد آن پری عاشق نوازی د	اسکاهش کوتاهی کرد و فراقش از سر کرد	
دل مرا طفل شوخی میبرد آهسته آهسته	که دستش از خا پنجان تواند خاکباری کرد	
	وله	
چو شبها با نیایش حضورم در سخن باشد	کمتر وحدت من بچ و تاب فکر من باشد	
نه پنداری که بعد از مرگ هم سالتی ارم	که بخت تیره من چنان سفیدی کفن باشد	
	وله	
بهر کس که چاره دل نابود میکند	و این مراد باغ نمک سو و میکند	

شد عمر با گرم تفافل گذشتہ	من سو ختم جهان نغمه دو دو میکند
وله	
ابر صحرای تو شمشیر خطر می بارد	تن بکشتن بگذریم که سر می بارد
مینوان گفت رگ ابر میانی که تر است	ناز کی پس که از آن سوی که سر می بارد
نیست بی سجد شکری تو درین باغ سر	نخل سیراب چو گردید ثمر می بارد
دل ز خود ناز و دشتک بدامن نچکد	ابراین بادیه همگام سفر می بارد
وله	
مرا بکنج خموشی از آن وطن باشد	که یاد روی تو با سیند در سخن باشد
مرا بهشت تماشا شراب لوط است	که پرقتانی پروانه سوخن باشد
عجب نباشد اگر دیده ام شود روشن	که حرف نامه ادبوی پیرهن باشد
بمخمل تو چو آیم تمام دیده شو م	که یک نگاه مرا صد نگاه من باشد
وله	
رفت از خود هر که دید آن غمزه بیباک را	چشم قربانی سفید از انتظار خویش شد
وله	
بر دای نو جوان و جوانی ده که پیران	نخمد نه ای قد طاق فرار از رو باشد
وله	
داغ جنون شسته بالائی مستحق	چاک جگر بچاک گریبان نمیرسد

آنگاه دیدن لوزین را راست بخت	در نگاه ناسم و شکران نمیرسد
وله	
کسی در عشق ملوک بندگی را در گلو دارد	که از آب خجالت عضو عضوی و دمنواز
وله	
دل حار و زخمی جان قطع نظر دارد	ز تلخیهای دریا آب گوهر کی خبر دارد
معلم عشق کشتن من میخواست آن بجهل	که از زبرد زبر گردید غم زبرد دارد
وله	
حسن بخلیست که از عشق جدا میسوزد	پرده از روی بر فلک که چای میسوزد
بزن تو منت کشی نیست شیدان ترا	زخم شمع سست که بر تربت مایسوزد
در نیایی ز لطافت خیال دیگران	در کف از دوری حسن تو خنایسوزد
وله	
نه بلبل هوایش بال پر چو بوسوزاند	که از شوق مصالحش آتش گل بوسوزاند
ندیدم چو شتاب گرم کاشن و بزرگایم	که آب از گرم رفتاری کنار چو بوسوزاند
چنان که ز شعله شمع برافروزند شمع را	سیر گری که من ارم سیر نا بوسوزاند
کسی پرده فانوس چو بوزن نهان زد	اگر آهم بدل ماند می پهلوی بوسوزاند
کشیدی سر به در شمع و مرانی تاب تر کردی	که آتش نیز تر گردد چو جلا بوسوزاند
وله	

عشق را دل چو سنگ می باید	خس را آب و رنگ سوسه باید
وله	
بشتم آستینه میزند گرد اسن افتانند	که خون کشکان خویش بر پیر افتانند
پنین کز رشک بوزم چو پند غیر روشن	پچشم خیره اش خاکستر من اسن افتانند
وله	
تنم بی وصل و از تهمت هستی خجل باشد	نفس در سینه ام باطل پدید نیامی باشد
بگره گفت از بس چهره زردم گرفتار است	بدریا گرفتار من از نعم در زیر گل باشد
وله	
پشه و هر چند بگوید بد خوشی شود	تا ز خون بر خویش باله چهره بر روی شود
وله	
سر چو از سودا می شود و در سر پی شود	پا چو شد از خار خالی نشسته بر پی شود
نیست آسان سیر کردن دم نادیده	سیکد از دجتر با چشم گم بر پی شود
عشق تا بد داشت از من است سرگردان	چون نبود آب افتد بر تر پی شود
وله	
پر تر چند آنکه گرد و شمع تر خواهد شد	این کمان بن حلقه گرد و چشم آهوشد
وله	
کونه کی پر آب شد تا از هوا خالی شد	تن چو شد از جان تنی ای ز جانیان شود

	دله	
علم در سینه افسرده دلان بقدر است	آب چون باکره افتاد شکستن دارد	
	دله	
گر فتم در پیش او خیال عمر چون بدم	نخا ز پیره کی سدره تمشال میگردد	
	دله	
در طریق خاکسار با سلم گشته ام	هر کجا من سجده کردم آتانی می شود	
عشق بازان پند و لطف مستحق نمود	ننه گل بلبلا را آشنایی می شود	
	دله	
غم نیست که آن گل خطا شبنم آرد	یا درخ او در دل من زنگ آرد	
	دله	
اگر شادی نباشد خاطر مایه می سازد	که تا چند آفتابم در لباس شبنمی سازد	
اگر از حق پرستانی تبا بزلق روی	که شکل آدمی بت را خدا نمی سازد	
	دله	
بکده بے روی و شوار نظر باز کنم	مژه موئیت که از داغ جدا میگردد	
	دله	
صبا بر گرد مخبونی تو چون پانده میگردد	که از تاب میان زنگت بیتابی دارد	
حریفان را بهم پیونگیها از لب شکست	جدا از نخل گرد و میوه و سیرابی دارد	

	وله	
کسی بپرده دل را ز خود نهان بپند		بخشک که دروگر می دل مست چراغ
	وله	
عارفان دست و پا چون خد بکشند		نقد کوین تا قدم دوست کنند
	وله	
که از بال و پر پر دانه دستی در گردا بر آتش همچو موسی می چو دانی در گردا هما بر فرق من گوی جانی زیر سر دارد		ز سوز سینه ام از شمع بالائی خبر دارد بشاخ شعله دارم آشتی آن قرار مگو سعادت میکند از نسبت من ز بر عالم
	وله	
خمیده قد شود و رو با سمان کند		کسی که روی باغ کاکستان ارد
	وله	
دو جهان یروز بر شد زبر و ز پرشد زنگ آخر شد هم رنگ تو تصویر شد		رقعی از خط مشکین تو تحریر شد خانه بوقلمون در کف اندیشه گذشت
	وله	
هجوم شتری نگذاشت گدوم ز دهان چه دلما نشکند آن بت که باغ آب خیز که آخر بیضه گرد بلبل از آشتیان خیزد		سجن ببار شد چند آنکه مطلب میان گم نظر کشوده در دیو حرم صد زخمه فلکند ز روی گرم قفسم درین گلستان ناکن

عشق است یکی نقطه و عالم پر کار	وله	هر دانه را بود درین نقطه مدار
در دانه مرکز و محیط است یکی		باشد از محیط ره برکز بسیار
	وله	
تا نه نیم بستر از توم تابان دگر		نگهم بر سر مژگان شده مژگان دگر
صاحب دل نکشد منت هرست بلند		استخوان در تن شیر است پستان دگر
	وله	
شربت دینار فراید طیب بنزدن		خوش نماید همچو زکسیده چهار زر
	وله	
خبر ز نامه دله از نیست قاسم را		دلش طپیدن بال کیو نرست هنوز
	وله	
شوشی که دارد از مژه چندین زندگانی		از رنگ سرمه ریخت بدیو از رنگ نانی
شربت چشم یار چو باد ادم نیرس		یار ده است از رخ عشاق رنگ نانی
	وله	
ترک من از رنگ سندان چید تیرش هنوز		می کشد در گوش ندان حلقه زده گیرش هنوز
چشم قناریس بخور زیندی بس محو دوست		خون نانی می کشد از تیر تصویرش هنوز
خط بود و گردنده تر گردیش از بکین		میزند جوش حلاوت موج ریختنش هنوز
	وله	

دیوان بخت	۵۳	
کشم ز شرم تو در پرده چون جاب نفیس	کمن جاب ز من نیست بجا نفیس	
وله		
یا اگر تازه کند عهد ستم با دل نیستم تیشه فر باد که بشکافم لشک	التفات کن دلبر و دیر نیم بس شیوه عاشقی خسرو و نیم بس	
وله		
دلی که از سر زلفت تو نیست زنجیرش چنان بقبل من آن شوخ تیر می بد	بروی صفحه گیر دق و از تصویرش که چون عرق چکد از جبهه آب شمشیرش که خون دایه چکد از بریدن شیرش	چگونه جان برم از دست طفل بدخولی
وله		
بعثت بسکه بیرون جبهه از سینه با پیش ز شتر کاغذ رخ تر بیرون جبهه از سینه با پیش کفن بال ماکس باشد شهیدان محبت را	اگر سوز و کباب از سوز و زخم زنجیرش که دارد ستر چشم غزالان چشم زده گیش بروی خاک گر ریزد ز غایت خون چشیر	
وله		
دودیت در دلم ز سر زلف کشش ترکی که تیرش از صفت دلم گذشت	کاش زنده بشعله نورش آتشش پند زبان خلق بود بند ترشش	
وله		
کز است زهره تمنای عشق و سودا پیش	که خون شیر خورند آهوان صحرایش	

نشان ربلوه قدی که چون فصل بد
دل شکسته بود بار سهر و غنائش

وله

گر چمن یاد کند از رخ آفتابش
آن بر همین که مرا طعن مسلمانی زد
نگفت گریه بر تربت مجنون افتد
تسویست عالم نبود رند سر را
صفحه نازکی حسن تو شود اند خواند
نامه کرده ام انشا بر بدستی خود
هر که بیار از ان جلوه شیرین باد
نبض بیار شود خار سهر و یواریش
صبر دارم که گل سجد شود ز ناریش
شوخی چشم تو از خواب کند بیدارش
که پریشانی دل ممل زده بر دستارش
بلبلی را که بود از رگ گل منتقارش
که چکد خون کبوتر ز لب گفتارش
یک چکد خون حلاوت و لب غوغارش

وله

کسی چو بتویا شد ملخی جان دل آسانش
نباشد از ادب گردنش کیر و غبارش
بدل ذوق گردید نهایی آن لیک کز آبا
چنین که شوخ و تنگ پرده گل نظر آید
که دست تیغ بر هم جنبد از شیرینی هائش
گر همچون نفق رخویش در دود آید
بزیر خاک چون سپج گرد و عقد دندانش
اگر را می کند بیکار شوخیهای شرکانش

وله

دل جوستی بر لبایا به صبری پیش گیر
عجبه هستی ندارد و دست جولان بیا
یا مشو بیار یا بار سیل را کشتن
بال غنقا صفحه ساز و صورت پاشن

دله		
گر دسرتو گردهم و افتم به پانچیش نا غایتی که خود نشوم آشنای غیش		جویم ز خود ترا دروم در قفا غی غیش بیگانگی نشد و بکامم حلاوتی
دله		
که از بال پر ی قد می کشد سر و آفتاب ز تنگی هر دو عالم کسیر غارت پیش هوای سر بهما ردا گر خالی شود جایش تبا شد امتیازی در میان پیرو و پیش که گوهر کی بر دین پیرون از آب پیش		ز قمری کی تواند سر و دم زد پیش بالایش دل یوانه اواز گل گلزار نشاید در آن منحل که حیرت از در و دیوار پیش بشهری پیچودی کا بنجا بهشت جا پیش ز دل شکست مادم کم ساز و زهر جگر پیش
دله		
که رم از سایه برقع نماید حسن محبت		چنان بیند کسی روز روشن چهره بخون
دله		
مشتوق خویش باش و گرفتار خویش باش روی سپید بخیه منتقار خویش باش ماند تیغ پشت بدو از خویش باش		ای دل مگر دیووده در کار خویش باش محتاج دوختن نبود چشمم زخم باش در بحر خون خویش چو زخم زهر و روی باش
دله		۱
که حرف دانه شود در دهن آتش ملط		خیال موی میانش بخت منم نازد

تجلی تو جهان حمد بقیاس تو بست	نوجون نقاب کشی حمد بقیاس غلط
وله	وله
تا گل قمارده است از از رو بیک طرف	افقاده رنگ یک طرف و بوی یک طرف
ما در میانه تیر یار نشاند ایم	گردون یک طرف خم ابرو بیک طرف
وله	وله
بهت از پیشانی عاشق جوید اعمالش ترک دیر و کسب کردم از میان برون دزدان چرخ خروجهائی برون آید زنج کی بنگردانه می ختم ز فک رو کار گردش متانه چشمت چه واند بوالهوسا	میکنند مجنون صور چون کشند نقال عشق کفر و ایمان بگرفت شد تا کشند مال عشق بگذری ای سرورگر بر تربت پادشاه عشق مانده دامن خیال من زیر خیال عشق نشسته ساعت نمیداند حساب سال عشق
وله	وله
عمری شد و شهید لب خویش میکند	زبان شریکی که ریخت دلم در گاو عشق
هر گل که سر ز خاک شهیدان بر آرد	گیر و مشام دهر در آغوش بوی عشق
وله	وله
دل را ز نازکی نبود تا ب لطفت یا	با آستین که ساخته روی حباب پاک
آلوده شراب چنانم که بعد مرگ	گر خاک ره شوم نشود ز آفتاب پاک
وله	وله

نذر بشند ما چون کنی صدا آید	که روح زنده ما گشتگان خاک فداک
بیا قلیخ دهد گر تو نباشد کاری	دوران بین که شود خاک این نیشاک
دوران چین که نهال تو تیغ جلوه کند	ز خاک سرود در ریشه ریشه چین بسود
زهر زمان لافسره امپوش آید	چو رگن سنگ بود قصد او کند خاک

وله

در آور دل که بانی هست در دل	برون از دل فضائی هست دل
بدل با اهل دل بیگانه ام من	که بیدل آفتابی هست در دل
و گر از خود پرستیدن گذشت	خدایم را خدائی هست در دل

وله

کشاید تو هر کس ایام چشم غزال	گل نگاه بچند ز باغ چشم غزال
و سپیدان ز باغ گوشت او خط مشکین	کشید سر متحیرت بدای چشم غزال
بگیرم خونی لیلی نکه که روشن کرد	بردی تربت مینون چرخ چشم غزال

وله

تا چند نشسته روح زنده در داغ دل	ای عشق مستی که بر نیم ایام دل
یا رب یا سیر و ام که شد هر نفس غمی	در سینه ام در آید و جوید سر غم دل
بدیده من از این بخت بر ما نیم گر شود	بوی غم تو باوه فروشن داغ دل

وله

گیر آینه روز وفات بر نفسم	که روی حرف بسوی کس گردارم
شکست بپینه غورشید و رکلاه سپهر	زهی غرور هوایی که من بسوارم
وله	وله
استی ز من مجوی که در محفل و کون	مانند شمع بهر تماشانشته ام
وله	وله
صاف اند به آینه حسن و محبت	طلوعی شوم آن روز که از رنگ بر آیم
چون ابر ز خاک عرق آلوده گذر کن	تا من چو گیاه ز تیر سنگ بر آیم
وله	وله
دیوانه دار در شب بچران بیاد تو	چون ماهتاب بر در دو یوا حبت ام
قرب ترا و لیل همین بس بود که من	افتاده ام بیاد تو هر جا نشسته ام
وله	وله
نقش پاگوش بر آواز بود در ره ما	همه قافله ما با نگ در امی باشیم
یار در نظر دیده تماشا که حسن	دل طبع در بر ما قبله نامی باشیم
جنگ صلحت میان من مشتوق ام	گاه با یکدیگر و گاه جسد امی باشیم
وله	وله
اگر در راه او صد کوه آتش پیش پایید	چو سوز غور پیش پدیدم بیاوان کفر فتم
وله	وله

جنس غمت چو بھر دل خود بها کنم	نقد سر شک از گره دیده دوانم
بیگانه می شنوم ز دو عالم عشق او	تا خویش را بطرف غمش آشنا کنم
وله	وله
از نکست گل یافته خمیسیر دناغم	از سلسله شعله بود پنبه دغشم
آن صاف خمیرم که بهنگام صبوخی	سرجوش می صبح بود در دایخسم
وله	وله
شک پیکری دارم که ز گل در قبا گیرم	پر د چون نگم از رخ دام بر مرغ بویا گیرم
مگر در تیر سحاب ستر راه آسایش	روم در شعله و پیلوز نقش بوریا گیرم
وله	وله
بسکه گرد آلوده میخیزد صبر چاهم	دام در خاکست حرفی لفافه دانهام
با خیالش صحبتی باشد مرا کافه دکان	شمع رویش میکنند از گرمی هنگام
وله	وله
شعله طور از گریبانم بود در جوشن	خویش را با آتش تصویر هنرم میکنم
وله	وله
از بخت شور و دیده بھر جافکنده ایم	گر مرغ زنده است نکسوده کرده ایم
وله	وله
نیمی از بوز و میر و مزاج قاسم	مگر ز نکست گل کرده اند خمیسیرم

از گھر خالی نباشد ریسائی سوزنم برقی حق حسرت آلودی بود در خرم	یک نگاه بر سر شکران نچی از انکشت در گزندم خصم غریبست تھی صیل نند
بیکه قاسم زاتش غم بیکه مفرسوده رنگ را چون جامه بیرون تنوایم دازم	
در کفن همچون کیانی در سنگ خوابیده	میر میستانه بر خاکم نسیدانی کفن
وله	
آب آرد در درون خانه پر دو چشم گفتش دارم گاهی آرزو فرمودم چهره نمشوده تصویر من بشود چشم بیکه بر هم سد و غم گران انگه فرمودم	دل بچین لب او از گریه کی استودم دیو پیش سرگرم تنه از راه میگند در کف نقاش از شوق رخ او نمودم شعله را در پریان کی نمایان کردی
وله	
جامه نیلی میکند اعتبار در ویرانه ام در فلاخن میگذازد آسپار دانه ام چیرتی دارم لبید انم چیرا دیوانه ام	بیکه تا کشته از بخت سپه گشته ام چون دلم گیر و طبعی من پیش را از بخت نی نیتیم نو بجا دهم فی شمیم زلفه یار
وله	
سرت گروم قود آیت نفس در روز خاکم چو کردم سر به بعد از عمر یاب شد نور خاکم	پس از مردن چو آئی برقراره ایچین خیز ز لبست تماشا نیم رخسار شصت هار

	وله	
کلید صبح را در گردن چانه اندازم برم گر نام دل بنیاز طاق خانه اندازم		شبی که وصل و طرح می پیا نه اندازم پیا نه نشسته بدست چشمش بسکه بدست
	وله	
طپیدن دل مرغ کباب می شنوم صدای خویشتن ز زیر نقاب می شنوم		در آن چنین که توانزاده رخ برافروزد ز بسکه گرد و درت نشسته بر رویم
	وله	
صدای پرزدن مرغ بسمل گنجیم		چشم زعفران سودان مرا که نعمه ایست
	وله	
در آید کوه از جا که باید کوکن آیم		گر انبار خنجرین که عشق آن شیرین کنیم
	وله	
بصحر اگر د باد و آسای از کوه می آیم		بهر جا میروم سر گشتگی سر در پیروان
	وله	
گر گذارنی بزنگاه هم پای از جام می هم		نی سپند آسایین ز درد اعضا می هم
	وله	
زینب پر پروانه در کفن فرستم نگاه گشتم و در چشم سپهرین فرستم		بهد از شوق نیم گذرانم فرستم بفرج جلوه او فرشت نیست در همه جا

بر روی اشک خود از غایت بکروچی	بنیم گشتم و بر برگ یاسمن فرستم
وله	وله
بنست فارغبال مرغ نامه بر زاناکام کی شوم نورند یک زخم از دم شمشیران	گوینا در مد عا دادم کبوتر دشت کاش جادو تیغ او مانند جوهر دشت
هر گره در ابروی من دانه در خاک بود بکده قاسم از کدورت خاک بر سر دشت	
جلوه غیر گران بود بدوشش انکم	دیدم بر هم زده سقراط و عالم کرم
وله	وله
بی تو از بکه بخت گذرد احالم روز اول زه غمها مجاری طیش شد عقل اهویش ز سر میبازد و دود قلم موسی گراز جوهر شمشیر کند	سنگ بر نشیئه آینه زنده نشا لم ساخت استاد ازل از رگ گل غریبالم بوی پرواز بر آید چو سوزی بالم از حریم تو مصور ببرد تمثال
وله	وله
از صنای تو چو پر لب می عشرت دارم نفیس سونته پروانه پروا بالم شد نشیئه ساعت من ساغری میگردد	جوهر آینه در نشیئه ساعت دارم شمع در خلوت و من گریه و حسرت دارم گرشی بالب سیگون تو صحبت دارم
وله	وله

همه که دندکاری و محبت من کن دهم شمار لذت زخم از چکیده نهان می کنم	ز بس پریا و چندی عمر را صرف فسون نیارم دست نبشی را که در هنگامه محشر
وله	وله
شد دو عالم دانه در آسیای قدیم چگل شهباز باشد غلبه باغی قدیم میزند پر در محبت تار باغی قدیم	هفته در گردش آمد در فضا می قدیم در لباس زهر صوفی صید مردم میکنند بر تن من غوغا گرداب تنگ نظری بود
وله	وله
کند از دانه او آسیا رم بود بالیدن گل موج شبنم کلید رزق باشد قاسم غم	در آن دایم که من تسلیم گشتم بهین در چرخ و تابم جلوه یار بیانی یک لب نان بے تو خن
ملوک قاسم دلت از گریه پرداخت نباشد غمزه آئینه بے غم	
که هست سر ته بلبل ترانه ترا غم بود سواد و دو عالم سیا هی دا غم	چه حکمت خموشی بطون آن با غم بهم دلی که نظر میکنی کباب نیت
وله	وله
جو شهر شیر را چون چشم آه و رم دهم	نیت آسان نشین کن که طبع پنداری
وله	وله

ز مستی بجهه گذرستم زان سود و زیان و	دو عالم دار کف را دم که ساغر بود و
کشودم تا نظر بر دانه حالت رسیدن	نگم در دیده ام گوی که بوتر بود و در

وله

بیاد وصل و در که چید آن یک می	که از بال پر مرغ حرم پرواز می
-------------------------------	-------------------------------

وله

چنین که ز لب خیار تو از خوشتر	برویم که زنی دریا بهوش خود نمی
-------------------------------	--------------------------------

وله

پنهان چشم خلق کنم جستجوی تو	مشتق جنون ببال پر زیاد میکنم
-----------------------------	------------------------------

وله

چرا تو رخساره های عاشقانانی	انظر بحال تو دارند خیل موریانان
-----------------------------	---------------------------------

وله

عشرت دنیا نگردد آشنائی عاشقان	چین پیشانی بود و رقبائی عاشقان
دید با بهر هم نباید زهر و انشق را	تا سر شرکان کشد غار پائی عاشقان
عالمی افتادگی آسمان بند زمین	بر نمخیزد غباری آسائی عاشقان
صیقل آینه باشد گفتگوی دل	زنگ از دل مجرا بر نشو و نمائی عاشقان
کی توان کردن جابجاء موجد ریاضی	کس نداند ابتدا و انتهای عاشقان

وله

پس از وفات کفن نیست در برقم قاسم	کشود بالی و پرشوق منج هستی من
وله	وله
نه پس با بقدر بهیاست پیو مدقرا زن بیا چشم او تنها من بر خوشیستن چشم	زند و دامن خسته بر دم آهو غبار زن بود شاخ غزال هر برگ سنگ زن
پس از مردن ز قید زلف او فارغ نیم قاسم بهین تار کفن که دهد آخر شام تار من	
یکدم وصل تو میرت زده ز جام نام چشم با قنوت و از آب هوش خام طمع	اگر شوم آب ز غزال نیایم سر چین هرسم از خانه دلال نیایم بر چین
وله	وله
بی ادب خار بود کس نهند پا بروی	شو صبا جمله و در دیده آمو حرم کن
وله	وله
من آن مرغم که شوقی خفته در سینه با این آشفته گی چنین رولش عاقبتی اندک کرد	بود دل غل شیخ و بر منیخ وصال ره آینه بند و گرفت بر نشان من
وله	وله
آرزو از برگه شد و دل غناک من بندی دشمن عجزم در حصار آهست	عقده با آید بر لوح چاک اسم از خاک من بر من آتش کند کار زره خاناک من در کفن چون آب در غرابان شد خاک من

وله	
<p>زود و آتش گلهافروزان شد چرخ من نیم در لباس لاله میریزد پای من دو چوب گل کند آشفته گل دماغ من نیم ناگل بزد و دمان دماغ من</p>	<p>خط خارش زنده ناخن من مهر با چرخش نمار و تاب پر خمی بن من تند بر خرد رنگدگر گیرد ست رنگ بنشد صدوستی بر مافست</p>
وله	
<p>که باشد جوهر تیغ کف دریای غن من چکبدر کم کند چو آن هزار صحران من سلاسل می نهند ضعف بدن پاغور من نباشد غیر تصویر تو بر دیباغی من</p>	<p>لمت یافته ای عشق بر آلاخور من بر طعن عاشق در محبت بودی تنی بر خ از من اگر گزین نشد تیغ تو در سلم بر سر نیز باشد خیمه و جانم از خیال تو</p>
وله	
<p>آب و بال غفا نقش باپی میتوان دیدن</p>	<p>را که نه از دور گرد و چای فکری من</p>
وله	
<p>خلوع صبح بود استخوان سوده من بود نقاب کسی چهره کشوده من</p>	<p>ردغواب عدم دیده غنوده من باب عکس شود آینه چو جوهر یافت</p>
وله	
<p>زبان چرخ در امر سم داغ حسودان کن</p>	<p>ایم شو خلق در زندگانی بر خود آسان</p>

	وله	
<p>شمع اسید و گریه حیران در آستین هر نعلش نهرا سپایان در آستین</p>		<p>صبح و صالم و شب و چراغ آستین سودم بیای پیده دل اوی که داشت</p>
	وله	
<p>پنجه شیر ست بی او خنده خسار من است چون کوه از زبان بگیر فغان سوزن اردو سپند انگری بازار من خار در پای ست گل و گوشت و تار من خنده گل گرشو و خون رنگ تار من سبکند پرواز رنگ رفته دیوار من</p>		<p>دور از دوا باشد شکفتن رفته دیوار من لبکه از محنت گرانبار خموشی گشته ام چشم زخم عشق را عشق تو برقی فغان در چمن فریاد بلبل بی تو ام سنگ رست نگشده رنگین فغانی از زبان بلبل در خرابی خانه ام را حاجت سیلاب است</p>
	وله	
<p>منی سوز و بغیر از آتش گل نیلین</p>		<p>بنای سیم بریم خورد چون رخ برافروخت</p>
	وله	
<p>سپاه کشته را کفن از نقاب کن آینه ساز جوهرش از یخ و تاب کن این شمع کشته را کفن از نقاب کن آیام یونانی خود را حساب کن</p>		<p>زان دل که نیست زنده عشقت جواب کن بخت و ولی بریز بانداز محاسن او پر روی دل بباط خجسته ای که بستران خودم بقدر هجر تو مقدار وصل را</p>

<p>یعنی که چشمش نظران را بخواب کن بکشایخ طراوت و در باد آب کن</p>	<p>آینه ام بهال سندر رفو شو و بی جلوه تو موی می برقی خیزین ست</p>
<p>قاسم چه باد و نوش کنی و جسمم یار بال فرشته گر گفتم افتد کتاب کن</p>	
<p>هر چند با پوس تو غم گشت قد من آینجا که تویی علقه پیرون در من</p>	
<p>وله</p>	
<p>ساعی می میشود در باد و آغوش من پنبه گوش فلک باشد کفی از جوش من دیده آه بود راز لب خاموش من</p>	<p>شوخ چشمی من فارت که عقل من در دل شبها که آگاهی بیدارم می نماید ز سکوت من شوخی را ز درون</p>
<p>وله</p>	
<p>زمین صد پیروز بر خویش بالذغبار من</p>	<p>کند چون آسمان یا بال جنح کساری من</p>
<p>وله</p>	
<p>که کتاب من نمک پاشیده گردد دامن سیکند نفق نگین پهلوتی از تمام من</p>	<p>بسکه دودام تو که مشوق بود اندام چون نشیند با چنین سودا کی بهیم گنگ</p>
<p>وله</p>	
<p>گلست کرده ست منش خط ریحان</p>	<p>نه خط ست این بر خسارت پریشان</p>
<p>وله</p>	

<p>بشکست دل من لب گزین من که از فروختن من بود خریدن من کنند و مدت من گشت قد خمیدن من بگوشن ایام نسیان و دهن شنیدن من</p>	<p>پیراهن خلق فتنه جانت رسیدن من بدام عشق سلطان مرغ دست آموز من اگر چه پر شد من بر جستم فزون گردیدن بجشن نام برآورده ام معاذ الله</p>
<p>دله</p>	<p>دله</p>
<p>جز پاره های دل نبود در کنار او سر و دست قامت تو که ناز است بار او</p>	<p>آنرا که صحن گریه شود روزگار او هر سویدی و شوی ز چپ و راست میر او</p>
<p>دله</p>	<p>دله</p>
<p>مبادا چشم چیران کسی گیر در میان تو زند پر مرغ روح عاشقان دیوان تو نزاکت همچو موی چیده بر موی میان تو که چند چوین ابروی تو از پشت کمان تو</p>	<p>سبک چون باد بگذر از سر خاک نه نیست بدوران لب پیگون نموج خط مشو غافل نداری طاقیت تاب که نازک نال من په تیغ نره گرد زنده که صید خمی و تیرت</p>
<p>دله</p>	<p>دله</p>
<p>دل میر و روز بادی بابل سلام تو</p>	<p>پارپ چه سامری تو که از سحر سامری</p>
<p>دله</p>	<p>دله</p>
<p>بر بری قمری به بند و شاخ گل کتوب سبزه گز خاک رویدی نشود سر کلاه تو</p>	<p>کز ناشی در گلستان یزدانای شوب سرو در گلستانی که تخم جلوه ریزد قد تو</p>

گر پی بالاشنیه در آئی و چنین	باغبان برو بکلیم ای بابا جادوب سر
تا نسیم آورد قاسم کرد راهش در چنین	بنوی بوسفت میدمد پیراهن به قیوب سر
در چنین تا جلوه گر شد قامت رعنائی تو	طوق قمری شد سواد عالم بالای تو
زنگ زر کو میکنم پیوند با برگ حنا	تا با این صورت مگر عالم رخ بر پای تو
نقاش کشد چون دهن تنگ تو برسم	کز ذوق فراموش نماید سخن تو
بیکه خوابیدست خون کشنگان کو توی	با و نتواند پیام عاشق آرد سوی تو
نطق عاشق پیر میاز دریا ضحی	بال طوطی و کمه باشد بر خیم ابروی تو
جای پیراز بالش او برگ گل آید بر لب	گر کسی در خواب بیند نو بجار روی تو
حلقه دست ست خون کشنگان کو توی	تا ندادم جان نکردهم عشرت از پهلوی تو
روزگار من پری و شیشه ساعت	گر شبی دل بگذرانم بی خیال وی تو
آشنیان بلبلان ناله چنین میکنند	گر نسیم از بگشتن نکست گیسوی تو
سزد با نسبت آن چشم جادو	که نرگسد آن کست در رم همچو آهو
چنان ویرانم لبر زرد و دست	که نتواند پریدن رنگم از رود

<p>کند و پوزار گشتن چنیش بو کند و دیشید می را آب یلمو کند و ساغرم مناب دار و که سوز دجاسه اسن از نندی خو</p>	<p>کلت تارنگ شونی در چین رطبت لقاب پر ترش رویی ترا حسد بیاد خون دل بیوشی آرد چو قهر آلوده آید اشک با ششم</p>
<p>هنوزش دشت قاسم شک لب بود که خونم بوسه زد بر دست و بازو</p>	
<p>شمع در فانوس باشد گرمی باز آرد حلقه دست طوق قمری گلزارم</p>	<p>یوسفی دارم که پنهان ل بر دجسار زنگ بگیری نباشد سر و آرد می را</p>
<p>پاره ساز و بند برقع شونی مثال چون پرومگانه رخ من پیا روی طوق سرو از گردن قمری کشفه خال بر رخ او دانه ریخته گرد و خال او</p>	<p>تا شود آینه جای صورت احوال بسکه گرد و کفتم جاگرد بر رخسار زرد گر این رخسار از طرف چمن پید شود گر چمن پید کند خط حسن ز ناف و دین</p>
<p>پایه قمری فزاید که کشید نمای سرو در گلستانی که او باشد ناله جانم</p>	<p>رشته مشوق عاشق را بلند آوازه هست سایه او دست رو بر سپیده گل می نهد</p>

در دل مشتوق نبودم خیالی شکر شد	ایست غیاز نقش قمری صورتی پای
وله	وله
ای قامت تو بافت رسوای سرو	شیدای سرو از تو تماشا می سرو
نا کرده بهار جلوه در باغ قدرت	شد برگ خزان ریخته رهنمای سرو
وله	وله
جلای دیده و هرگز بیاصل گردن	شود پدید زمین تا آسمان نقره
وله	وله
بیای که وزند آغوش ای بهشت تماشا	بگذر دست گریان مرا چو دست شکسته
از شوق آنکه کند گوش از لیم سخن تو	چو منقر پسته بود و باغم این لخته
وله	وله
چون پو شد ترک من بقامت زیبا	از بچم کشته کرد و دیال بر عقا زره
تندی طبعم چو در کادش منی نهد	هر چه آید بر زبانم خام باشد یازره
وله	وله
مرد عشقی بود طلاق بستر سنجاب ده	چون نکه عریان بر او خانه بر سیلاب ده
عاشقم سزا قدم نشو نمهای قسیب	خنجر قتل مراد مرا تیش من آب ده
وله	وله
ای آنکه قوت فلک و زمین و آید	یازد چه دیده که نواز من بر سپیده

وله		
سینه طاقت نکر و چون مشک همچو دلم	بر غیال خود پرستی سود مشرکان مخمیه	
وله		
عشق از بخیر پایی دل من نهانست	رگ این سنگ ببر کوه و کمر حلقه زده	
مانا نصیب دگر از زخم غمش ببرم	ناوکت در دل من همچو سپهر حلقه زده	
وله		
کشش حسن در آتش فلکند عالم را	شمع دستیت که دارد کمر پر دانه	
بیشینه شمع که از زلف سیاه تو کشند	کافه سر مه شود بال و پر پر دانه	
صفحه را که صفا پر توری تو دهر	گر دکلفت نبود غصه پر پر دانه	
وله		
نه نهاد کف شوقش حمیم سنگ فلان شد	دل بت ز کشته زخه در تجمانه افتاد	
بخواست دوش میدیدم که با من بگفتی که	شدم بیدار دیدم آتش در خانه افتاد	
وله		
میزنی لاف بخورن چه آلائی بزرگ	خرقه درویش بس باشد دل صد پاه	
	خیمه بزرگی بهار نیست قاسم عشق را	
	بلان نگریم خون زدوست دلبر میخواره	
بجز در اهل منی خود نمائی کفر می باشد	چو در با گر شوم خرمن همه یکدانه افتد	

وله		
گر دم سفید دیده خود را در انتظار	شاید که در و لطم شب محتاب بگذری	
گر بگذری ز خاک شهیدان آرزو	در هر قدم زگو هر نایاب بگذری	
وله		
رسیده است بر افلاک کائنات قاسم	دگر بلند تر از این بنا چه میخواهی	
وله		
قاسم بربگ انگه سوزم ز آتش دل	وزر گر د خاطر خود گردیده ام حصار	
وله		
گر خور و آهوی پس از مردن خاک گینا	پوستش گردن کنی جز نام خود نشینا	
وله		
پس از مردن گل من خنده دیوار خراب	باین جن لطافت گر صفای طهر با	
وله		
حیرت حسن بنیض برق را در خواب	ماه را گرد بازی که برون آبی شبی	
بویا در آتش مال سمن در می شود	مشرجم را آشنائی هست با هر شربی	
میرسد از جنبش شمع گوش آواز دست	خون بود در هم رگم از پرتو لعل لب	
گر بظاهر ساکنم اما باطنم بهر دم	جز طپید نهامی دل مارا نباشد مگر	
وله		

نفس سینه ام زلف و پریشان شنیدار	هرم چون نام خواهش بر زبانم عقده
دودستم در تن آتش پریشانست پندار	گریبان میدرم بنچو در چو نیم شعله رخسار
وله	وله
طفلی نگر که چون شد چاکب سوار سپر	غشتم زنی سواری آورده که در جلان
وله	وله
که گرد دهنم و پوانه او در بیابانی	کسی از وسعت مشرب کشد چون پادمان
که پنداری مصوری نگار چشم گریانی	سخن شد آب یرب لب بکس چیدانی برینه
وله	وله
که من خموش نشینم تو در سخن باشی	خوش آن نفس که تو شمع می فرار من باشی
نهال قد کشد تا تو در چین باشی	چنین که سایه سروست بار اند است
وله	وله
که شیر دایه کافور پس مرگ است اشیاء	بد نیایست ذوق زندگی آزاد مردان
وله	وله
چشم غزال دو دکنند پرسپند	از لب سدر شوخی چشم گزند
وله	وله
زمار بند از رگ خامی کباب	از دور جام سیمه شمار و شراب
وله	وله

بوی گل درخشش آرد سر و خنای	شوخ زنگ خا خاکست پانچ ترا
وله	وله
تاک میمان دیر و حرم تجوی دوست	مانند مغر پسته بر آرم سر می پسته
وله	وله
قدی خمیده موج در پای عمر است	موی سفید پاکت دریای عمر است
وله	وله
هنر شکاری که بدام تو ز قید آزاد است	بوی پیراهن لوسن نقش حسد است
وله	وله
مردم صاحب هنر را هم هنر زیور است	خانه آینه را نقاشی جوهر پس است
وله	وله
در لباس فقر میگردد که بی درد است	استین به چند کوناه دست جنبش کشت
وله	وله
گردش چشم تو آنگاه که کند خاک چین	می توان از گل او روغن بادام گرفت
وله	وله
یوسف من دروگان هر که منزل کجی	گر می باز را در گرمی دل می گسندی
وله	وله
عکس شوخی تو جو صید انگنی آغاکند	جوهر آینه را چنگل شهباز کند

	وله	
فغان از بیم غیبت در گلوئی سینه میزد	ز شوق پای بوست صورت آبینه میزد	
	وله	
گرم غوینهای من جلا در او روانه کرد	بوی خونم جو شیر را پر دانه کرد	
	وله	
هر اذنه قیامم آغوشی بآن گل چین	که نبخش گرم تر از خون من قتل من	
	وله	
باین دلت که با او باوه در گلزار خواهم زد	همه را به چو گل برگرفته دستار خواهم زد	
	وله	
باما کجاست که از ما جدا نشد	ایا ما دو دم زلفت که مقرر اهل شد	
	وله	
سحر که نشد بی تابیم دو بالا بود	تار بشتیم کلهای ناله ما بود	
	وله	
ندارم پاک گران رخ بدو خوش خوشم زد	که ترسم حیرت رخسار او در آتشم سوزد	
	وله	
لب خرم بنگر خنده چو دستار آید	کس جو شیر پیر و زار آید	
	وله	

مست دنیا گر شراب از ساغر عقیقی شد	رخنه گورین همان خمیازه بردنیکاشد
وله	وله
نخال ممتهم با خواهرش دل کی نیان ار	چو گوهر آب رویم رشته را در استخوان ار
وله	وله
شب که از برق نگاهت کرد در میخانه بود	بر کباب مانک بال پر پروانه بود
وله	وله
در گستانی که دل را شوق آن گل	در دماغم بوی گل فریاد بلبل میشود
وله	وله
سر و قدی من که نازش تا قیامت کشید	چون جانی خیزی تو پنداری که قیامت کشید
وله	وله
لبکه دل در سینه ام گرم خدنگش آید بود	بر کباب مانک از خنده سو فار بود
وله	وله
بخرم هر که هست از مستی من بخیر باشد	که آنجا ساغر می حلقه بیرون در باشد
وله	وله
کینفس واری اگر سپهر من بی او بود	دیده بر چهره عاشق گره ابرو بود
وله	وله
یکست حسن بصد جلوه از نقاب کشید	رگ چراغ ز دم خون آن نقاب کشید

ولہ		
روشن تر خاک تم ز متاب کفن شد	جوش ز دم این جان سفید گرفت شد	
ولہ		
دشمنابیل ز جوش گلشن در گلستان گم شد	پنهان بالید سر و تن قمری میان گم شد	
ولہ		
سواد خط تو دیدیم در کتاب سفید	سیاه ست فتادیم از شراب سفید	
ولہ		
دولت بال ہما بر سر من بہمت بود	خرمن سوخته را سایہ سو رفت بود	
ولہ		
تا و ک آہ خطر در گروہ دل دارد	جادہ تیر است کہ سوفا ز زنتل دارد	
ولہ		
نی ہمین از ضعف چشم چہ ہر شہ شد	بر دم تیغ تو خونم خاک شگب شد	
ولہ		
نہال ناز پرور دش گام دل سپید شد	بخون من خطی در قد کشید نہاک شد	
ولہ		
کی توان یافت دل غمزدہ ام آزاد شد	دام بر آہوی رم خورده ہند صبا شد	
ولہ		

ناله و گل گرم عنایت درین باغ
 هر سوخته تری کجاست درین باغ

وله

1225 Judge.)

سرد چردی آبیمه آورد مثال
 برهنه پا و سر آید برون با استقبال

وله

بزم خالی بنیو شمشیرش بهمان دهم
 صحبت ز کین از خون شهیدان دهم

وله

بسکه گرد آلوده بنشیند در صبر خالک
 دامن در خاکست حرف آید و زانم

وله

نمیگویم برهنش گرم و گلگون و ارمن
 شتراری جست از دل سوختن با یکنا تم

وله

زهر آبی نمی افتد ز نزل در بنای من
 بزور بحر میگردد چو گرداب آسیای من

وله

جان انگست به جولان عشق جیم فرسایم
 میگویم در آن صحرای غارتی فتن در پام

وله

کند چون آسمان با آن جیم خاکسار من
 زمین صد پیرهن بر خویش ابدان خنجر من

وله

چه خوش باشد گل روی تو و بدن
 ز شترگان خنده بر شترگان چکیدن

چنین که پرشده از یاد دوست خلوت من	چو داغ سر به آرد کند وحدت من
-----------------------------------	------------------------------

وله .

چون تیغ کشد موی میان از کمر او	یک قبضه خاکست زمین نظیر او
--------------------------------	----------------------------



خاتمه تطبیع



الحمد لله والمنة که درینولا دیوانی نا درلا جواب و کلامی شکر از انتخاب در
 شوخی مضامین منفرد زمانه ناست و دیوان قاسم دیوانه که غرضت
 معانیق ملاوت بخش کام و زبانست و رنگینی الفاظش از بهت افزای
 روح و روان من کلام بلاغت نظام ناظم بلین زمانه شاعر فصیح بیگانه
 ملا قاسم دیوانه که بغذب البیانی و شیرین لسانی شهره آفاق در اهل زمان
 بو وطن شریف شان مشهد مقدس و در استفاوه شعر گوئی شاگرد رشید
 مرزا محمد علی صاحب اصفهانی که امیر الامراء کلام بودند و افزایده ریایات
 اقلام همین یک نسخه دیوان موصوف از کتب خانه نو این والا نمکین جناب
 حاجی محمد زار خان صاحب جاگیر و راج کردی بهر سینه بنظر عمدی
 کلام بیدل توجه علم دوست هنر پرور عالی بهت جناب فشی نو لک شور صاحب
 دام اقباله در مطبع نامی به مقام لک شویا همتی شسته مطابق با هجادی اولی
 برگزیده تطبیع آرسته شد و پنداری که یم مقبول عالم کند

CALL No. { ۱۹۱۵۱۲۱ } ACC. No. ۷۱۷۳
 AUTHOR: قاسم دلوآن
 TITLE: دلوآن قاسم

۱۹۱۵۱۲۱
 ۷۱۷۳
 قاسم دلوآن
 دلوآن قاسم

Date	No.	Date	No.



MAULANA AZAD LIBRARY ALIGARH MUSLIM UNIVERSITY

RULES:—

1. The book must be returned on the date stamped above.
2. A fine of Re. 1-00 per volume per day shall be charged for text-books and 10 Paise per volume per day for general books kept over - due.

